

بینابین سطرها

باید از موهبت به دنیا آمدن شاکر باشی، از آسمانی که بالای سر
توست، و از نظمی که گاهی هست و بسیار گاهان نیست هم
همینطور. امروز هوا ناجور است، از فردا گزارش موثقی در دست
نیست، پس فردا حتماً خوب می شود؛ از رقص و ولگردی خورشید پس
فردا و تلاش شبانه‌روزی هواشناسان حاذق شکر را مبادا دریغ ورزی!
حیران کار دنیایی؟ چه مهمل. نگاه کن، کفشهایت خوب راحت می
برند، زمین دارد تحملت می کند، و همسایه‌ات هنوز چنگ بر گلوگاہت
نبرده است؛ شاکر باش!

هوای خودت را داشته باش؛ آینه‌ها چندیست که دیوانه گشته‌اند و
نگاههای عاقل را دنبال می کنند!

شب است و شهر حافظه‌اش را از دست داده است. ستارگان مبهوت
به زمین خیره شده‌اند، و شهروندان در تهی فراگیر به بستر می روند.

بانوی پیری عکس خود را به عابران نشان می دهد و مستأصل از آنان
می پرسد که آیا او را تاکنون ندیده‌اند.

راه‌های موقت، رابطه‌های موقت، خانه‌ها و خوابها و خیالهای موقت.
چه وهم جاویدی، گویی خود خدا نیز موقتی است!

آه ای یگانه، ای بخشنده، ای بزرگ پروردگار، رسولانت را یک به یک
به اقلیم مقدس آسمانی‌ات بازخوان؛ زمین از ویرانی و خون و آتش
خسته است.

آنقدر چشم به راه مانده‌ای که چشم به راهی عادتت شده است.

دیروز از درخت بالا می رفتی، امروز خیالت از درخت بالا می رود،
فردا درخت از تو بالا خواهد رفت.

حیران رفتار درختان باش که سرد و گرم فصول و گذر سالیان را چه
سان تاب آورده‌اند.

هدف هرگز پیدا نیست، راهها پدید آیند. تو گاهی راهی برگزیدی و به
خطا پنداشتی هدفی‌ات در سر است. از بی هدفی مرنج. راهها ترا
منتظرند، عابرنی چند هم.

از تو و من و این همه که در برمان بگرفته‌اند جز جستجوی مأنوس
نیاکانمان چیزی به نخواهد ماند؛ جستجوی جاوید.

هذیانهای بیهودگی‌تان را به هنرمندی هنر می‌نامید، چندانکه
ابزاری در گیره‌ی ابزاری دیگر جا خوش کند، حرف را و جمله را و مطلب
را به تصنع می‌سازید، آنگاه فریاد و فغان‌تان بر می‌شود که من نابغه را
دنیا ناپینا نادیده بگرفته‌است. راستی بینایی چیست وقتی که
بیحسی با سکوت دامن می‌گسترده؟!

دلم بر شما یان، شما خوبان و محبوبان مظلوم و خیالباف آه... چه
بیدریغ می‌سوزد! کاش جهان‌تان را بامی بود و مرا نیز توانا دستی تا بر
بلندترین بامهاتان بنشانم، تا پرشوید، از غروری مضحک پرشوید، و گرنه
پر پستی سیال پشت‌سر که هیچ، بر سطح بی‌بامی‌تان وقوف یابید و
آدمیزاد را اندیشه کنید که چه جانور خیالپرداز است، هم در دوستی و
هم در دشمنی!

شمایان "بر" آید، نه، بی‌گمان برتر و برترین برترینانید، اگر دانش بر
این برتری‌تان آرامش تواند بخشید! اما کسی که دستکم ماغ‌کشیدن
نتواند و چریدن در صحرای خوشبآوری دیگرانش عادت نیست، به
درستی می‌یابد که آبر بربر نیست مطلق. و شما جانوران دوست-
داشتنی و کوچک که نام آدمیزاد را بنوشته به‌روی کاغذی خردتر از
خردک با خود یدک می‌کشید، در جستجوی کدام برتری پیشینیان‌تان را
مکرر کرده و چنین به حماقت پیر گشته‌اید؟! آه... خدای را، به جوانی-
های بی‌جواب‌تان چه بی‌امان پدران بایدم گریست، چرا که همه
جوانی‌ام نصیب پیری شما یان شد!

شمایان، شما برترینان، به گاه مرگ برایم برگی نیلوفر به هدیه
آوردید تا که "بی‌تر"ی‌تان را بپوشانم، شاید که ابر خیال و وهم‌تان از هم
شد و شما با پاهای خویش به روی خاک پدروانان به راه افتادید و

پستی را بخاطر بسپردید! بخاطر بسپردید که آدمی هرگز آبر نیست و بر نیست و برتر نیست، مگر در بربریتی که اینکش دچاریم!

کسی برای مادرت پیراهن دوخته بود، بی آنکه بداند او مادر توست و گرمی نگاهش بیشتر از خود او وزن دارد، چندانکه در هیچ پیراهنی نمی گنجد. مادرت را آیا هرگز پیراهنی بر تن بود؟ مادرت از مادرش نیز این نمیداند، اما خوب یادش هست، پدرت پیراهنی کهنه بر تن داشت در شبی که نمی بایست می آمد.

آمدی، خوب، جایت خوش! ولی اینجا خود قبلاً جای یکی دیگر بود، یکی که جایش را از دیگر دیگر... دیگری به عاریت گرفته بود. آمدن هایت خوش باد، نازنین! به! به! چه پیراهنی با توست! چه کسی، چه کسی این را برای تن تو دوخته است؟!

اِه، اِه، اِه... دست های من در آستین تو چه می کند؟! این آستین، آری همین آستین تو شاید از آن بیشمار دستهایی چون دست من است؛ منی که پیراهنم را بر شاخ تمام بادهای دنیایی بی درخت آویخته ام و برهنه اینک در این صفحه پیش روی تو راه می روم. خدای را نه، خیاط بی دست را که ما را دست انداخته است! مایی که بی پیراهن هم شاید توان مان بود انسان باشیم.

کسی برای مادرت پیراهن دوخته بود... پدرت پیراهنی کهنه بر تن داشت... پیراهنی نیز برای تو دوخته شده است... دست های من در آستین توست... تویی که در پیراهن شاید هرگز خود تو نخواهی بود.

این زن، این بانو، این مادر، زمانی همه دغدغه اش این بود که روزی مادر شود، با مردی و فرزندی و خانه و کاشانه ای؛ اینک اما فرزندان را باید خانه ای و همسری باشد، فرزندان فرزندان را نیز. این مرد، این آقا، این پدر، زمانی با زنی برای بقای خود معنایی و یادگاری می جست، آرزوهای کوچکی در سر داشت، اینک اما اگر تمام زمین را به نامش بنویسی، باز سودای سیاره ای دیگرش در سر است. دغدغه، دغدغه، دغدغه های جاودانی جاوید. هه! تو باز از قدم برداشتن روی زمین شرمگینی؟!

«قرن پدرم قرن نفرت، قرن بیرحمی، قرن تلاش برای جستجوهای بیهوده، فرزندم»، پدری میگوید. «من از قرن شرمم، قرن ترا همه دریچه های امید گشوده باد!»

تنها نشسته بودم. آمد. گرفته بود. گرفتگی هایم را در لیوانی به او تعارف کردم. خندید. دیدم خنده اش با دلم خیلی ایام می نماید. من هم خندیدم. در حین خندیدن به خاطرم خطور کرد چیزی بپرسم. خیالم را خواند و پیش از پرسیدن پرسید: "... آدمی؟! ... هستی؟! "

...اینگونه شد که او با بی‌زمانی رفت و من همپای عقربه‌های همه ساعت‌های عالم بر صلیب آویزانم.

زخمی است در جان آدمی، عمیق، نمی‌ماند، راه می‌رود تا بالا شوی. بالا وقتی هستی سطح را بی‌عمق می‌بینی و فرود می‌آیی تا پیدا شوی یا که شاید تنها برای اینکه پنهانی‌هایت را پیموده باشی. بر سطح وقتی گذر می‌کنی، از بالا، نه، از اعماق می‌ترسی، چرا که در همین حوالی پیدا شده‌ای. بدین سبب از تنهایی چو بید می‌لرزی، درختی اگر باشد بدان پناه می‌بری تا که شاید دستکم لرزش و رقص برگ‌هایش را دریابی. فرود آمدن چه آهنگی دارد راستی؟! وقتی که وقت فرود آمدن توست و تو بی‌که بخواهی تنهای تنها فرود می‌آیی، با فرود آمدن تو چه آهنگیست راستی؟ هان، چه آهنگی؟

آینده زندگی نیست، شاید. اکنون آیا نمی‌تواند همه چیز باشد؛ اینجا، همین‌جا و هر جا که من ایستاده‌ام؟
من گذشته نیستم، بود من این است. پس گذشته جزوی از من می‌تواند باشد، خود من اما نه. زندگی شاید فقط منم، منتها تنها تا آنزمان که زنده‌ام.
آینده آیا زندگی‌های دیگر نیست، با دیگرانی که در اکنون‌شان خواهند زیست و... من‌هایی که دیگرانند؟

من بزرگتر از کسی نیستم، با این وجود هستند کسانی که کوچکتر از من اما بزرگتر از شما باند. شما برای بزرگی بیهوده مرا معیار قرار ندهید، معیار شما بید وقتی که از بزرگی سخن می‌رانید. یادتان نرود، اصل بر این نیست که کوچکترها بزرگ نشوند!

یکی را مفهوم است گفتن، دیگری را گفتن است مفهوم؛ یکی که دیگری نیست و او نیست، سکوت می‌گزیند و هیچ نمی‌گوید. من اما می‌نویسم، پس، مفهومم. بگذار بگویند فاتح. جهان اما خود فاتحان بسیار دیده است. فاتحانی که گاه جان‌شان جهان و گاه جهان‌شان جان می‌جست... و بدین خطا هم جان و هم جهان را مغلوب گشته‌اند. خوشا به حال تو که مسکوتی و مفهومی و جهان نمی‌جویی!... اینچنین است که من نه به گفتن می‌آیم و نه بیش می‌نویسم. تا تو در متن من مرا جویا نشوی. هه، خطاست اگر یکی بگوید که این مفهوم نیست!

از این بد، این بودن، این لعنت، این تکرار، اگر بد می‌گویم، به جان هر چه دوست، نه برای بدی، که برای چیزی جز آن است؛ چیزی که بدان سخت خوشبینم. مرا نه، آن چیز را که بدی نیست و لعنت نیست، به نام بخوان، چندان بلند که خفتگان از خواب برخیزند و بیدارانت به خاطرهای خوش مسرور گردند!

زنی با چتر در خیابان راه می‌رود وقتی که باران نیست. گام‌هایش هیچ آهنگی از شتاب با خود به همراه ندارد وقتی که چتر هست و باران نمی‌بارد. با اینهمه زن با دغدغه‌هایش در کلنجر است و از هوای گرفته و دمق می‌ترسد، می‌ترسد باران همه جا را فراگیرد و طراوتش شسته شود؛ و چتر را برای همین مقصود آماده به دست بگرفته است. زنی بی چتر در خیابان راه می‌رود. آسمان را تا بخواهی باران است، خیابان را نیز؛ زن اما بی‌دغدغه راه می‌رود و هیچ باکش نیست از بارانی که می‌بارد و از راهی که امتدادش ناپیداست. زنی راه می‌رود، زنی ایستاده است، در خیابانی که طراوتش بارانی است!

شهر شما چراغانی است. شما همیشه شب و روز در شهری روشن بسر می‌برید. اگرچه چندان به آنچه که بر شهر می‌رود واقف نیستید و شهر نیز شما را در هیچ جای حافظه‌ی تاریک تاریخش راه نمیدهد، اما بسا لحظه‌هایی روشن که خود را در اینهمه روشنی خیره-کننده تاریک می‌بینید. می‌بینید که نمی‌بینید گذران شب را و روز را، و نیز تاریکی را که فضای شهر را پوشانده است؛ چندانکه شعر را دل خوش نمی‌دارد، رنگ را گوش نمی‌نوازد، و چشم نه تنها از شنیدن مزه‌ی موسیقی، که از دیدن چشم نیز وامانده است، جوری که آدمی روحش روسری به سر می‌گیرد، و بی‌میلی در صفحه‌ی "درگذشتگان" روزنامه به جستجوی نامی آشنا می‌گردد. شهر شما شب‌شهر همیشه روشن است، بر تاریکی‌هاتان شمع و چراغ نه، آسمان آسمان ستاره و خورشید، خدای را، ارزانی باد!

اول آنجا، بله همانجا بود که به جستجویش رفت؛ بعد آمد اینجا، فکر کرد جایش اینجا است و باید آن را حتماً همینجا بجوید. خیلی جست، اما پیدایش نکرد. بعدها دریافت که نه، اصلاً اینجا هم هیچ نشانی از آن نیست. بنابراین بر آن شد تا در جایی دیگرش بجوید. مدتی اندیشید که جای واقعیست برآستی کجا میتواند باشد. در پس کلنجاری عصب‌کش، سرانجام به این نتیجه رسید که حتماً جایش آنجاست.

آنجا را هم زیست، دید که کلاه‌اش بدجوری پس معرکه است، چرا که با چیزی سخت گنگ و بی‌نشان مواجه گشته است. روزها، شبها، هفته‌ها، ماهها و حتی سالها نشست و با خود اندیشید که چرا "آن" همیشه در صورت بوقوع پیوستن و بدست آوردن،

"این" می شود، در کنار "جا"یی که همیشه بیجاست، گاهی اینجا و خیلی وقتها هم، همین که قدری با آن فاصله گرفته‌ای، آنجاست. شاید همانجایی که می‌جویی و نمی‌یابی و فکر می‌کنی جایی دیگر است. دقیقاً آن جا.

زمین و آسمان مکدر است. چشمان به تیرگی خو گرفته‌ات میل شدیدی به باریدن دارد. در خیال باران خورده‌ات با قطره‌ها به سوی خانه‌ای که نمی‌دانی کجاست در راهی؛ مسحور، خیس، گم‌گشته. آهای... چه کسی از خانه‌ی این انسان سراغ دارد؟

تن تو روز به روز از ذهن بی‌عرضه‌ی تو نیز بی‌عرضه‌تر می‌شود؛ با از کارافتادگی و درد اعصاب مجروح‌ت را چنان متشنج می‌کند که بسیار اوقات توانت نیست حتی به لعنت غربت بیندیشی. کاش مرگ چون معشوقی بی‌صبر از راه می‌رسید!

چشم، گوش، دماغ و دهان و... دستها و پاهایت از بس که دیده و دویده و... زیسته‌اند از تو جدا گشته‌اند و اینک بی‌تو به تنهایی زندگانی مستقلی را در پیش گرفته‌اند.

پشت در، دنیایی دغدغه با اوست. دهان به سخن اگر بگشاید، روزگارش زار زار است. او انگار برای زاری آمده‌است. از همان ایام که دیده به جهان گشود کارش این شده است. ابتدا در فراق دنیای فارغ از تلاشی که مادر برایش در بطن خود فراهم آورده بود، سپس در انزجار از آنهمه که قهار دنیایش را شکل می‌داد و خود او را روز به روز ذره به ذره بی‌خود و بی‌شکل می‌ساخت.

بارها از خود پرسید که این آمدن، این پیوسته جستن، این نرسیدن، این سرخوردن، بیگمان برای این نیست که بیاید بخورد یا که خورده شود و بگذرد. هدفی، چیزی، مفهومی، غایتی باید در بطن این بی-مفهومی خفته باشد، چونانکه او خود نیز روزگاری خاموش خفته در بطن مادر خود بود. به همین خاطر عمر را سراسر خوابش نبرد تا مبادا از جستن و دریافتن غافل ماند.

آیا آن همه، آن مفهوم، آن غایت خود غفلت نام نداشت؟! نه، او از این هیچ، از این غفلت نیز هرگز غافل نمانده بود، تنها نمی‌خواست باورش دارد. نکند او انسانی یا که حیوانی بی‌باور بود؟

باورهای خود را یک به یک شمرد: ...روشنایی را دوست می‌داشت، شکفتن را می‌پرستید، به آرامش عشق می‌ورزید... هان... همین... بیگمان... همین... نه، این آن نبود که می‌توانست باشد... اما... اما شاید بود؟!

خشنود شد، چهره‌اش در باور این بی‌باوری شکفت. همین را می‌جست؛ آرامش را. به همین خاطر بود که کسی مرتب بر در می‌کوفت، و او بی‌آنکه در بگشاید، قفلی بر قفل‌های بیشمارش می‌افزود، چرا که می‌دانست در پس این در گشودن دیگر جستن میسر نخواهد بود. اینچنین است که اکنون پشت در، دنیایی دغدغه با اوست و روزگارش زار زار است؛ حتی وقتی که لبخند گیج و گنگی بر لبانش آویزان است و چنین می‌نماید که انگار هیچ پریشان نیست و سخت خوشبخت است. راستی آنکس که بر در می‌کوبد، چقدر صبر دارد؟ و همین در، اینهمه فشار و انتظار را از هر دو جانب، تا کجا، تا چند تاب خواهد آورد؟

برای این صفحه، همین صفحه که چنین سیاه می‌شود، جوانی جانی و قامت برومند درختی تباه شده است، درختی که خود همه جان و جانش برای تو و من، برای بچه‌های همسایه‌مان، بسا که بخشایش، بسا که زندگی، بسا که دوستی توانست بود. در این صفحه، همین صفحه که جان دوست من است، خدای را، بگذار شاعر باشم و شرم آدمی را شعری شوم... باری، پیش از آنکه بیش برادری بمیرد، درخت را بگذار بگیریم... درخت را!

گاهی بر چیزی وقوف می‌یابی و خشنود می‌پنداری که حقیقتاً چیزی یافته‌ای، غافل از آنی اما که چیزی را از دست داده‌ای و اینک آن چیز از دست رفته را چیزی دیگر دارد جایگزین می‌شود.

اتفاقی افتاده است. کنجکاو می‌خواهی بدانی موضوع چیست. هیچکس جواب نمی‌دهد. با طرح زیرکانه سؤال درصدد بر می‌آیی یکی را به حرف آوری. گاهی توفیق می‌یابی و کسی با تو به حرف می‌آید. اما فقط حرف می‌زند. دلخوش می‌کنی که این خود آغازی می‌تواند باشد برای کسب آگاهی. ولی همه با تو چنان سخن می‌گویند که از اصل موضوع هیچ نگفته باشند. حیرانی. بیخبر آمده‌ای. بیخبر نیز باید بگذری.

وقتی که چشم‌هایت جز رنگ خون رنگی نمی‌بیند، پاهایت به ناگزیر آهنگ گریز ساز می‌کنند. سالها باید بگذرد تا رنگهای دیگر را دوباره بازبیناسی. تازه آنگاه درمی‌یابی که بر رוחت جای زخمی عمیق باقی مانده است.

خیابان نیست. خیابانیست. گاه خالی، گاه از خیال خیابان خیابانیست، شلوغ و پر آمد و شد.

وقتی که تنهاست در خیابان قدم می زند، وقتی که نیست هم. پیاده راه می رود، بسیار اوقات سوار وسیله ایست و سوارانی او را همراهند، یعنی خیالش همیشه به جایی و کسی و چیزی از خیابان بند است. با اینهمه نمی داند که چرا خیابانیست و خیابان نیست. و اصلاً، اصلاً... این خیابانها چرا خیابانند وقتی که آدمی تنهاست، آدمی خالیست؟!

خیابان را همه به اسم می شناسند و گزنه به نام و نشان بنایی که آنجاست. اما او آن را تنها در چهره ی تکیده ی تنهاترین آدمهای شهر، وقتیکه دلهاشان از شادمانیهای زندگی آنقدر می گیرد که مواد مخدر به رگان خود تزریق می کنند تا که اندکی تزویر، نه، این کارشان نیست، اااا... تا اندکی خوشبینی، آری خوشبینی... به فضای حساس شهر بیفزایند، باشد که تنها شهردار نه، بلکه خود مقام معظم ریاست جمهوری عرق شرم را هرگز از پیشانی خود پاک نکنند. آنجاست که او خیابانیست، حتی وقتی که خیابان نیست.

خیابانی که شما در آن زندگی می کنید نامش چیست؟ چرا و از کجا می آید؟ آیا کسی از کسی دیگر هرگز این می پرسد، وقتی که بی هیچ اعتنا از عابر مسکینی که دست بسوییش دراز کرده، می گذرد؟ اما او اینگونه است. بدین سبب خیابان را تنها در چهره ی تکیده ی تنهاترین آدمهایش می شناسد؛ آدمهایی که شاید خانه شان نیست، و اگر اتفاقی باشد، هیچ کس شان انتظار نمی کشد مگر مأمور مخوف مرگ.

خیابان نیست. خیابانیست... خیابان... خیابان... خیابانی در شهر... شهر عظیم، گسترده، تنها و غول پیکر.

بی خوابی امانت را بریده است. سرمای سخت عذابت می دهد. در ذهن پریشان خود آخرین تبسمی که به تو ارزانی شده است را می جویی، مگر که در گرمی آغوشش خوابت ببرد.

یکی ترا سالهاست که همراهی می کند و همیشه از آنچه هستی و یا می خواهی باشی بازت می دارد و ذهنت را نه تنها با دیگر دیگری که با قید و بندهایی که بر خود تنیده ای مشغول می سازد.

همواره با خاطرات در راهی. گاهی نمی دانی که این خاطر توست که سر خورده است یا پاهایت. تنها حس می کنی که روی زمین ولو گشته ای و آدمها و دنیا پیرامون بیهوده و منگ در گردشند.

شب‌نم که بر خوشه‌ها می‌نشیند روح خیس می‌شود و شامهات
از عطر رستن سرشار می‌شود.

در کویر نیستی. تو خود اینک همه کویری؛ شوره شوره شن و نقش
پاهای بی‌کفش.

مدهوش خوابی و خواب می‌بینی که در خوابی و توان از خواب
برخاستنت نیست. می‌ترسی مرده باشی و دلواپس کارهای ناتمامت
می‌شوی. کسی در تو بر می‌خیزد و بیداریت را خواب می‌بیند.

بعد از مدتها جستن و در راه‌بودن به عابری برخورد. عابر مطمئن بود
که قبلاً او را جایی دیده است، به‌همین سبب ابراز دوستی عمیق کرد
و همراهش شد. مدتی با هم بسوی مقصدی مشترک راه‌سپردند.
دیرینی نپایید که بین راه به عابر دیگری برخوردند. عابر همراه با همه
دوستی و اخلاصش شتابان خود را به عابر جدید رساند و به تنهایی با
او همراه شد.

به یاد راههایی که از آنها عبور کرده بود افتاد، به همان اندازه عابر از
او عبور کرده بود.

دوباره یکه و تنها در راه شد. بزودی دریافت که خیلی وقت پیش
می‌بایست به مقصد می‌رسید. با دیدن عابری از او راه را جویا شد.
عابر به راهی موازی راه او اشاره کرد. مدتی نیز در آن راه به‌راه افتاد.
دوباره به عابری برخورد و جویای راه شد. در جوابش عابر جدید نیز راه
موازی راه فعلی او را نشان داد. دید تعدادی در راه موازی در راهند. با
نزدیک‌شدن به آنها ابتدا یکی، بعد دیگری و بعد دیگران را بازشناخت؛
همه عابران همراه و آشنایش بودند.

زمان زیادی از همراهی با همراهان دیرینش نگذشته بود که راه به
انتهای آمد. دست‌جمعی به پشت سر خود نگاه‌کردند. یکی حیران گفت:
«اشتباه آمده‌ایم!» یکی دیگر که مسن‌تر از دیگران به نظر می‌رسید،
بی‌آنکه چیزی بگوید، در سرایشی سنگلاخی که به مرتعی ختم می‌شد،
با احتیاط به راه افتاد. همراهی از همراهان سبک‌سرانه خود را در
پی او به سرایشی سپرد. ابتدا به آسانی پایین رفت، طوریکه از عقل
منفصل خود و بلد راه نیز جلو افتاد. اما ناگهان لیز خورد و ناله‌کنان در
سرایشی غلتید و بر تخته‌سنگی پهن‌شد.

همراهی حسرت‌ورزان گفت: «هیچ راهی انگار راه نیست!»

همراهی دیگر گفت: «شاید همه راهها راهند!»

هر همراه بی‌همراه در راه شد. دوباره یکه و تنها در راه بود.

نیاکانت برای گریز از کابوس تنهایی چندان با پشتکار به احداث بناهای بلند و شهرهای کلان پرداختند که اینهمه خود اینک به کابوس مبدل شده‌اند.

گاهی دیوارهای یأس از ارتفاع آرزوهای چنان می‌گذرد که تنها بی-آرزویی روح را آرامش می‌دهد.

موج با موج پرخاش می‌کند و دریا گامی پیش می‌آید و مردد گامی پس می‌نشیند. توفان نابهنگام حادثه نیست؛ اوج تدریج و آغاز تزلزلی دیگر است.

سنگی اینجاست تا تو با یکی بیایی و برویش بنشینی و بگذری، هم از این، هم از او و هم از آن. و تو اکنون اینجا زیر سایه‌ی پرشکوفه‌ی درختی با یکی تنها به گفتگو نشسته‌ای. به گذشتن نایست اندیشه کنی، که می‌گذرد، هم او، هم تو، و هم هر آنچه که تصورش توانی کرد.

این سنگ اما سنگ نیست، نشانه‌ی حسی انسانهایی است که سوداهای خود را در همه سو می‌بینند. می‌بینند که دیده می‌شوند، حتی وقتی که نمی‌بینند دیدنی‌ها را.

وه... چه دیدنی است سنگ وقتی که با یکی برویش بنشسته‌ای! شاخه‌ها و شکوفه‌های این درخت همه چنین شهادت می‌دهند که شما بدین جا آمده‌اید تا تنها برای لحظه‌ای کنار هم بنشینید؛ لحظه‌ای که جاودانش می‌خواهید. نگاه کن! در همین لحظه ناچیز چقدر گرمی و گنگی و گذر بین شما می‌گذرد، حتی وقتی که ساکت و ثابتید و بر زبان‌تان هیچ نمی‌گذرد!

آمدی. می‌روی. دوباره می‌آیی شاید، باز اما بیگمان می‌گذری. همین لحظه‌ی نشستن را اندیشه کن، نه جاودانگی را؛ چرا که نشستنی است سنگ.

چند وقتی است که وقت سرآمده است و تو بی‌هوده این پا و آن پا می‌کنی تا وقت نگذرد؛ دریغ به این گذشتن! دریغ به این وقت!

با من چه مهربان بوده‌ای زمین! کوه و دمن، گل و گیاه، دریا و جنگل و جانوران را چه سالها زیسته‌ام!

آدمهایت بیش از هر چیز ذهنم را به خود مشغول داشته‌اند. بعضی-هاشان سختم آزدند. بر تن و روح و روانم از آنان هنوز جای زخم باقیست. نمی‌دانم، شاید این اعمال شقاوتناکشان از ناگزیری بود. با

اینهمه تعداد آدمهایی که به من تبسمی دوستانه ارزانی داشته‌اند بسی بسیار بیشتر از آن دسته است که به هر دلیل مجروح و خوار و آواره‌ام ساخته‌اند. راستی من خود برای اینان چه بوده‌ام؟ کاش تو انم می بود تا زندگانی آرام و بی‌دغدغه‌ای را ارزانی‌شان می داشتم! کاش تو انم می بود حتی در برابر آن دسته که بر من کینه ورزیدند بخشش و گذشت پیشه کنم، و برای همه دوستی دلسوز باشم!

زمین! برای کودکان گرسنه‌ات، برای زنان و مردان محتاجت، آری حتی برای آن بیمارانی که بر مسند قدرت نشسته‌اند و هموعان‌شان را به نیستی و تباهی سوق می دهند، چگونه بتوانم هموع عادل‌ی باشم؟ چه سان بزیم زمین؟ چگونه لقمه نانی و جرعه آبی را راحت از حلقوم فرو برم که وجدانم از عذاب زیست مصون باشد؟! زمین، تو از زیبایی و زاینده‌گی چنان سرشاری که حتی اندیشه به یکی از آنها نیز همه وجودم را از جوانی و عشق سرشار می کند. کاش تو انم می بود از این‌همه ناتوانی‌هایم چنان در اشک گم می شدم که گیاهی هستی‌بخش به روی خاکم می رست!

در اندیشه‌ی تفاهم از زبانی به زبانی دیگر می لغزی، از نگاهی به نگاهی و از سرزمینی به سرزمینی دورتر. چه واژه‌ی گنگی است، چه واژه‌ی گنگی است تفاهم!

همسایه هرگز خودی نیست، غریب و دور است، وقتی که نزدیکی. بی‌سایه و غریب و دور چون می شوی، هر سایه همسایه است، خودی و نزدیک چون تصویر تو در آینه.

آنچه که زیباست زیباست تا در فاصله بنشیننی و شگفت‌زده‌اش بنگری؛ به تصاحبش اگر وسوسه شوی، شگفتی‌ات از دست خواهد رفت.

بجوی! بجوی! تا پای جان بجوی! میادا به تفسیر آنچه که در برت بگرفته است برآیی، چرا که هیچی و یاس کت و بالت را خواهد بست.

زندگی تنها با تعادل و اعتدال می تواند در تداوم باشد؛ طغیان اگرچه جوشش و زایش را میسر می گرداند، اما چنانچه با اعتدال نیامیزد، فرجامی جز فرسایش و انتحار بجای نخواهد گذاشت.

باران نم نم می بارد. درختها زیر باران عریان ایستاده اند، شاخه ها و برگهایشان در باد می جنبند. بناها کنار درختان جا خوش کرده اند و آدمها در آنها با دلمشغولیهاشان گلاویزند. روز دارد شب می شود. شب به صبح می انجامد. باران بند آمده است. درختها ایستاده اند و شاخه ها و برگهایشان آرام می جنبند. آه... آدمها همچنان با دلمشغولیهاشان گلاویزند!

وقتی که واژه ی عدالت چون وهمی روحبخش مکرر از نسلی به دیگر نسل به میراث می رسد، دوست داشتن شاید منطقی ترین پاسخ به همه بیعدالتیهاست.

تحقیر یا تعارض به فردیت انسان _ هر کی باشد، به هر دلیل، در هر کجا _ بازتابی عیان از خداستیزی محض است، چرا که چنین می نمایاند که آدمی را انگار حامی و پناهی و پشتیبانی نیست.

فانوسی در سر، با دستی بی فانوس کوچه های دانش را زیر پا می گذاری تا به رؤیت دیگران برآیی. لختی درنگ! چند کوچه در یک شهر و چند... و چند...؟ مبادا فانوست بشکند، پیش از آنکه به رؤیت خود برآیی!

بودنت را در بودن دیگران گم کرده ای و پرستوی رؤیاهایت را برای بازگشت آوازی نیست. هی... بپرس که بی آرزویی را چگونه تفسیر می کنند!

به یکی نگاه شوق همه عمر را سراسر در راه بوده ای. آه...، چه راهی، چه راهی که پاهایت هیچ، چشمهایت را نیز فرسود!

آه، کاش قلبت را ذره ای توان اندیشیدن بود!

راه برای راه، دلیل برای دلیل، و حرف و سخنوری برای فریب؛ بیهوشی عمومی فراگیر. هه، بیهوشی عمومی فراگیر!

امروزت انکار هویت دیروز توست، فردایت انکار امروز، و عمر نفی آنچه که می پنداری هستی.

راه، راهی، به مصلحت نشسته است بر چارراهی. راه، راهی...

شرم نکن، شاکی باش! با تو چندان به حقارت رفتار کرده اند که تحقیر انسان در ذهنت بزرگ منشی جلوه می کند.

اتاقکی اجاره کرده ای با پنجره ای که از آنسویش خورشید و ماه و چند ستاره به حضور و هستی خرد و خسته ات صمیمانه لبخند می زنند.

اتاقکی اجاره کرده ای با پنجره ای که از آنسویش باران و باد شلاق کشان و رعب انگیز به سرپناهت رشک می ورزند.
اتاقکی اجاره کرده ای با پنجره ای که از این سویش حسرت به سراغت می آید که ای کاش همین ات را با همه بی سرپناهان عالم توان تقسیم می بود.

تنها و محکوم و گمنامی و با تو بودا و مسیح و حلاج و گاندی و چه گوارا همواره به صد زبان در سخنند.

تو تنها از تن ها می گذری و تنهایی تباخت می کند.

شب، هر شب بیتابی ات را در آغوش می کشی و مایوس از کابوسی به کابوسی دیگر می غلتی. خدا کند دستی زنگ در را بفشرد تا تو برخیزی و بخاطر آوری که هنوز هستی.

در همه هنگام هنگامه ایست جهان را، و تو در بلبشویی سخت می پنداری که چه نابهنگام به دنیا آمده ای. انسان نابهنگام، انسان نابهنگام در هنگامه های همواره متحول.

سالت به چهل رسید و چلچلی ات می بایست خواند، اما تو مغموم به عبث می اندیشی که عمرت از دست رفت بیآنکه چیزی به دست آورده باشی. پیرس، پیرس از گذشتگانی که می پنداری چیزی به دست آورده بوده اند، که اینک چه چیزشان در کف است.

راه بودی؛ راه بودی و بیراهه می جستی. بیراهه شده ای؛ بیراهه شده ای و راهها ترا می جویند.

میله و دیوار دیگر نه در روبرو که در درونت بناگشته اند، چندانکه تو اینک در سرداب شبه خود محبوسی. خدای را... این کابوس و یأس جانکاه و فراگیر!

با رازی خرد خلوت اختیار می ورزی و غریبانه به هر آنچه که واضح و بی راز به نظر می آید لبخند میزنی. زیستن را حقا که به تنهایی نیز رازی می بایست.

مرگ هر انسان اعلام عنایتی است به هستی خرد او، اوایی که فردیتش زیر چرخ روزمرگی له و لورده و از یاد رفته است.

کوتاهست، می گویند عمر آدمی کوتاهست. و سالهای سال زندگانی را به خورد و ... برد و باخت و... ستیز و ثروت اندوزی سپری می کنند. اگر نه از زیاده خواهی، پس از چه روست که می گویند: کوتاهست، عمر آدمی کوتاهست.

داغ او را با تو کدام چشمه می گرید؟ کدام چشمه بی نگاه او در این کویر می جوشد؟ آه، ای تشنه ی لب ترکیده ی سرگردان، خدایت بگرید، خدایت بگرید اگر باران نبارد!

زمین چون تو چه سرنوشت رقت انگیزی دارد که یکی در اوج دانایی و دیگری در فقر نادانی به مصدومیتش کمر همت بسته است.

نگاه کن! هر روز مکرر در آینه به خود نگاه کن! دیگر چه شباهتی با آنچه که هستی با توست؟ دیگر چه شباهتی؟!

هر روز در پس دیگر روز از آنچه که تازه است و در دست نیست
ناشاد و بیقراری و شب و روز برآنی تا بدان دست یازی، مگر که
قرارگیری. آه، گمانم بیقراری خود قرار تو گشته، ای دوست؛ چرا که
همه دست یازیده های پیشنه ات هرگز قرار را سبب نشده است.

تا آنزمان که راه می جویی و در راهی از سُرخوردن و بر خاک غلتیدن
هراسان نباش! هراسان باش از آنگاه که ایستاده باشی، بیآنکه راه
بجویی!

سر بر بالین نهاده ای و صدای کلنگی ات در گوش می پیچد.
تکلیفت مشخص نیست؛ می خوابی یا بر می خیزی؟

گاهی در قلبت دیگر هیچ آرزویی نمی طپد مگر یکی که زار زار
بگیری؛ به حال خود، به حال دیگران، حتی به حال خدا و همه مخلوقان
این جهان.

مغموم، عاصی و افسرده در روزمرگی ات غمی را رقم می زنی که
نیاکانت قرن‌ها با آن قدم زده اند.

چه سرد و سیاه سوراخی است آن لحظه از زمان وقتی که امید و
اعتماد به آینده و انسان از دست می رود!

سالهاست که کتابی برگشوده ای و مشوش به انتهایش می
اندیشی، بیآنکه هنوز حتی جمله ای از آن را ادراک کرده باشی.

در کودکی و نابالگی ات یکی قصه ی شیرین به گوش می خوانند که
در ابتدا کلمه بوده است و کلمه نزد خدا و خدا را فرستادگانی و آخرین
فرستاده اش را جانشینی و آن جانشین را در همه هنگام یکی
جانشین دیگر تا عالم و آدم را به راه راست که راه خدا، راه عشق، راه
سعادت و رستگاری است هدایت کند.

بالغ که می شوی و به کار انسان اندیشه چون می کنی، در می یابی که خدا خود وسیله است تا همواره یکی فقیه و راهبر و جانی و شاید حقیقت را در انحصار خود بدانند و تقدس و واسطه گی را تزویز کند؛ چرا که جز این اگر می بود خدای را دیگر چه نیاز به مرشد و عارف و واعظ و واسطه؟ تا اینهمه قرن عالم و آدم را به خاک و خون بنشانند؟!

بود تو از مهر به دیگران و میل به زندگی چندان سرشار است که یاد تو مرگ را شرمگین می کند.

گاهی در این دنیای پر نفوس و مملو از بنا و بتون و آسمانخراش، چندان تنها و غریب و بیخانمانی که دلت به شدت می طلبد که ایکاش به خدایی ات ایمان می بود؛ خدای حامی به غارت رفتگان، خدای دردمندان، خدای مثله شدگان. بغض جانکاهی بر گلوگاهت چنگ میفشرد، می یابی که این نیاز، این وهم، این دروغ را هرگز اساسی نبوده است. شانیه هایت می لرزد. چنگال و بند بغض می گسلد. خدایی تنها، غریب، وامانده و ناتوان در اشکهایت تعمید می یابد؛ و جوانه ی خردی از امید در جان تو جهان را مخاطب می شود؛ نام تو جاوید باد، ای توهم ابدی!

جهان به دهکده ای کوچک مبدل گشته است، می گویند تو در این دهکده ی کوچک از سرزمین چپاول شده ات یک عمر با چشم‌های خشکیده از اشک و دلی داغدار و پردغدغه به دور می مانی و در دوروبرت می بینی که هر انسان برای انسان دیگر جهانی است وسیع، یکه و تنها و دست نیافتنی، چندانکه نه تنها همسایه با همسایه، که برادر یا برادر نیز همه عمر غریب می ماند. دهکده نیست، نه، جهان دهکده ای کوچک نیست، که هنوز جنگلی است موحش، تا آنزمان که آدمی گرسنه است، تا آنزمان که آدمی تنهاست، تا آنزمان که آدمی در تبعید و یا زندانی است.

در تشویش و شوق پیش از تولد فرزندش مردد می گوید: بیگمان روزی معترض خواهی پرسید چشم مگر نداشتی و اینهمه جور و ستم و بیعدالتی و جنگ مگر نمی دیدی؟ چرا به دنیایم آوردی؟ و ... شاید تو خود نیز روزی چو من از تولد فرزندت در پوست نخواهی گنجید.

پس از من کسی می نویسد، کسی که پیش از من نیز می نوشت؛ من می نویسم.

وقتی که عشق میورزی افسانه ی آفرینش را مفهومی تازه می
بخشی، چونان همین زخمی و فرسوده زمین که هر بهار درخت و گل و
گیاه را جانی تازه می دمد؛ خلقت را اینک تو تعریفی تازه شو انسان،
عشق را نیز، تا هستی از زایش و شور و شعف سرشار شود!

دوستان، خوبان، خویشان، درختان، دوان دوان هنوز در راهم، با پای
بی پایان، با دست بی دستان!

باشد صبحی چشم بگشایی و دریایی که دوری و دیوار درهم
شکسته و جدایی و دلتنگی خوابی بیش نبوده است، خوابی بد در
شبی بی شکوه!

کمی هم منزجر باش و تا حدی نیز نفرت ورز به هر آنچه که خاطرت را
می آزد و کامت را ناشاد می سازد؛ بعد از آن شاید دریافتی که تنها
عشق زاینده ی وجود آدمی است، نه نفرت.

بی ریشه نه، بی بالی و این بی بالی ترا گاهی چندان میآزد که
ریشه هایت از یاد می رود و میل به زندگی در تو مکدر می شود. ریشه
هایت را یکایک برشمار و بدانها افتخار ورز تا محکم و استوار بر زمینی
که زیر پای توست همچنان در راه باشی؛ بال را بگذار برای پرواز و پرواز
را بسپار به خیال که خیال را ریشه نیست، پرواز و بال را نیز. خوشا،
خوشا به تو که چنین از ریشه سرشاری!